



داستان
بهاره نیکخواه آزاد

بچه اژدهای...

بچه اژدها به دوروبرش را نگاه کرد و گفت:

«پس پارک حیوانات این جاست!»

چند دقیقه بعد پرنده‌ای را دید که روی یک پا ایستاده بود.

با صدای بلند گفت: «آهای؛ سلام! در پارک حیوانات شما جایی هم برای من هست؟ من یک بچه اژدها هستم.

یک بچه اژدهای...»

پرنده یک پا داشت، یک پای دیگر هم درآورد و فرار کرد.

بچه اژدها دستپاچه فریاد زد: «نترس! هنوز که جمله‌ی من تمام نشده!»

بچه اژدها شکم قلبه‌اش را جمع و جور کرد، بال‌هایش را بست و راه افتاد.

کمی جلوتر پرنده‌ی سیاه و سفیدی ایستاده بود و خیره خیره به ماهی‌های ناهارش نگاه می‌کرد. بچه اژدها کنار

یکی از ماهی‌ها ایستاد و پرسید: «بیخشید، سلام! در پارکتان جایی برای من پیدا می‌شود؟ من یک بچه اژدهای...»

پرنده‌ی سیاه و سفید جیغی کشید و شلپ شلپ کنان خودش را به سرسره‌ی آبی رساند و توی حوضچه ناپدید شد.

بچه اژدها گفت: «پس ناهارت چه می‌شود؟ من که هنوز

حرفم را تمام نکرده‌ام!»

بچه اژدها تمام روز را گشت و به هر حیوانی که رسید سؤالش را تکرار کرد. اما هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود، همه فرار می‌کردند.

حتی حیوان گردن درازی هم که جایی برای فرار نداشت، سرش را لابه‌لای برگ‌های درخت برد و خودش را به نشنیدن زد!

غروب شد. چراغ‌های پارک حیوانات روشن شدند. بچه اژدها غمگین بود. بغض آتشی‌اش را قورت داد و آه سردی از بینی‌اش بیرون آمد. بال‌هایش را دور تنش پیچید و راه افتاد.

روی آخرین نیمکت پارک خانمی نشسته بود و دفترش را خط‌خطی می‌کرد.

بچه اژدها گفت: «سلام! شب‌تان به‌خیر! می‌خواستم پرسیم در پارک شما جایی برای من هست؟ من یک بچه اژدهای...

عروسکی هستم!»

خانم خوش حال و خندان، بچه اژدها را کنار خودش نشاند و گفت: «ممکن است در پارک حیوانات جایی برای تو نباشد؛ اما در قصه‌های من همیشه جایی برای تو هست!»